

کتاب یکم

# جَهَن بُر زین

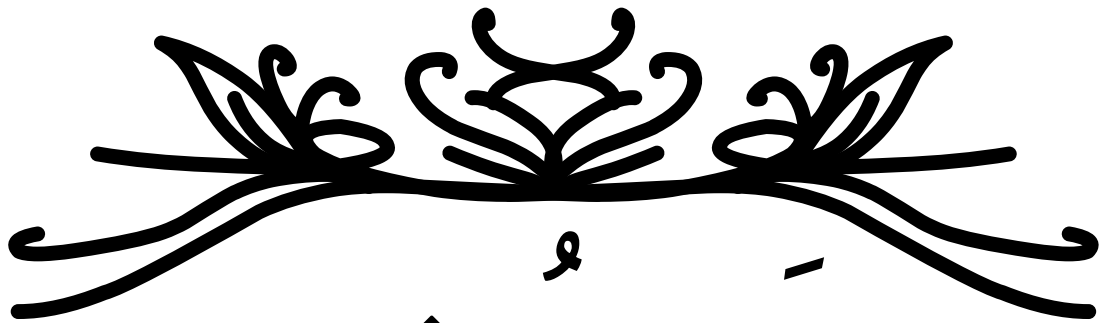
— داستان جامِ جَم شاه —

آرمان آرین



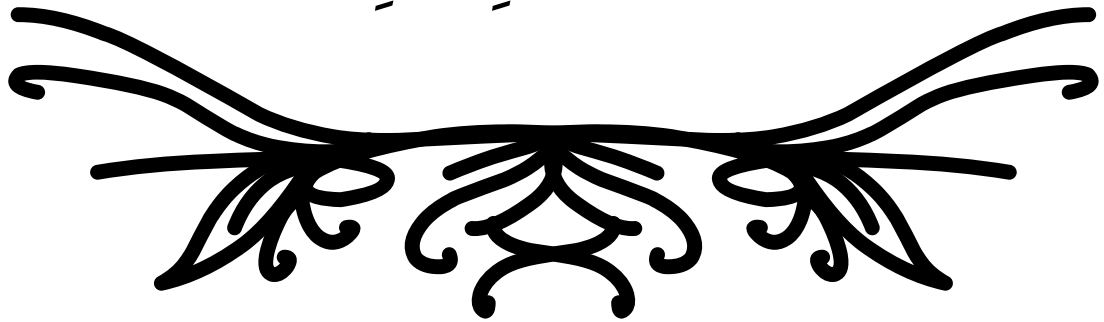
[www.vispoubish.com](http://www.vispoubish.com)

به نام یکتا خداوند بی همتا



جهن برزین

جلد یکم: داستان جام جم شاه



«سرتاسر این سه‌گانه،  
پیشکشی‌ست برای بانویم «ال‌ناز»:  
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،  
تجسّم راستینِ هم‌ره‌ی و مهر و شکیب.»

شناسنامه‌ی کتاب:

سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرزین»

جلد نخست: جامِ جَم‌شاه

نویسنده: آرمان آرین

طراح جلد: الناز ناصحی

نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۳

این اثر برای نخستین‌بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد. هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن می‌باشد.

دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

دفترِ نخست :

اپلام

## فصل سیزده\*

### «بَر کو»

[۱۱۸۴ پیش از میلاد]

شوشون - معبد بزرگ دور-اونتاش (چغازنبیل):

«پاشیشو ربو»ی پیر، وردخوانان از میان هلله‌ی شادی مردم و حاضران، از پله‌های اُشکوب نخستین زیگورات دور-اونتاش بالا رفت و در برابر شاهنشاه تازه‌ی ایلام ایستاد. تاج را بر آسمان نمایاند، سپس رو به مردمان چرخاند و سرانجام بسوی شاه‌شاهان گرفت. تا سه بار این کرده را تکرار کرد، چنان‌که گویی از آسمانیان، برکت و از زمینیان، بیعت می‌گیرد تا روح زمین و زمان را پیوند زند و بر تاج دمد و به پادشاه نو سپارد.

آنگاه فرمانروای جدید کشور ایلام، با تمامی نیکی‌ها و نیروها و با همه‌ی خاطره‌ها و خوشی‌ها و شرم‌ها، سر فرود آورد تا تاج بر تارک او بنشیند؛ تاجی شاخدار که توسط پدرش و به سیاق انجمن شاخداران، برای سلسله‌ی تازه‌ی آنان ساخته شده بود و اینک بر سر «شوتروک ناهونته‌ی نخستین» آرام می‌گرفت.

---

\* فصل‌های پیشین کتاب را در شماره‌های قبلی نشریه‌ی ویسپویش بخوانید.

آنگاه فرمانروای بزرگ با آن تاج درخشان و مجلل برخاست و غوغای شادمانی مردمان بلند شد. اینک ایام سوگواری یک‌ساله برای درگذشت پدر نیز به پایان رسیده بود و دوران پسر آغاز می‌شد.

سپس دست همسر تازه‌اش، شاهدخت شهر سنگی «دلی یاسیر» را بدست گرفت و اجازه داد که شهبانویش نخستین کسی باشد که دست تاجدار او را می‌بوسد. زن نیز با نهایت احترام و افتخار، انگشتر روی دست فرمانروایش را به نشان برکت‌خواهی برای زایش فرزندان برومند بوسید؛ همان‌که روزگاری در دشتی دور بر دست پیرمردی بود و هیچ‌کس جز شوتروک ناهونته از راز آن باخبر نبود!

خورشید، میان آبی صاف آسمان، در نهایت درخشش بود و بادی خنک و فرح‌بخش، انبوه حاضران در جشن تاجگذاری را نوازش می‌داد. آنگاه شوتروک ناهونته اشارتی زد و سبداران شاهنشاهی از فراز کاخ‌ها و پایین باروها دست به کار شدند. نقل و شربت و شیرینی در کوی و برزن، پراکنده و سگه‌های زرین و سیمین به چهارسوی جمعیت پاشیده شد تا غلغله‌ای از هیجان و شادخواری در میان مردمان برافروشد.

گله‌ای از گوسفندان در معابد بزرگ، پیشکش و قربانی شدند و گوشت‌شان در میان همه‌ی طبقات تقسیم شد. نیایشگاه‌ها از ندورات آن عید بزرگ، پر و خالی می‌شد و فقرا و درویشان که شاید تنها در چنان روزهایی، شکمی سیر و لبی خندان داشتند، در گرد کردن هر چه بیشتر آن بخشش‌ها بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند تا اندکی از بار سهمگین زندگی را برای خود و خانواده‌های‌شان بکاهند.

سپس پادشاه، شهبانو و کاهن بزرگ - آن سه انسان برکت یافته و گرفته - از میان جماعتی که در همه‌سوی‌شان پراکنده و متراکم بودند، بسوی اشکوب‌های

بالایی زیگورات بزرگ به راه افتادند؛ با شتابی شاهانه برای رسیدن به بالابلندترین جایگاه آن سرزمین که در گذر پنج دهه - از زمان ساخته شدنش به دستان باکفایت شاه «اوتتاش نپیریشه» - تا آن روزگار، چنان جمعیت مطمئن و شادمانی را بر گرداگرد خویش ندیده بود!

خورشید برفراز رود آرام «اولای» می درخشید و کاهنان، سرودهای دسته جمعی فتح و پیروزی می خواندند. مردمان، زیباترین جامه های شان را بر تن کرده و کودکان از ته دل می خندیدند و به هر سو برای گرفتن عیدانه های خود سرازیر بودند. درباریان و حاکمان دعوت شده ایالات نیز خندان و گرنش کنان، برای به دست آوردن مقام های بهتر، در کمین ربودن دل شاهنشاه جدید بودند! چنان که هر یکی می کوشید هدایای زیننده تری به پیشگاه فرمانروای جوان تقدیم کند و گوی سبقت را در همان آغاز راه، نزد کسی که پیدا بود طالع بلندی دارد، از دیگران بر باید.

اینگونه همه شادان و پویان، خرم و خندان بودند مگر یک نفر... همان که هم اینک پیشاپیش همگان، بر پله های آن هرم بزرگ گام برمی داشت تا به قلعه رسد و حضورش سبب ساز شادمانی جهان در آن روز شود!

ملکه که تنها تا اشکوب سوم زگوره اجازه داشت همسرش را همراهی کند، همانجا در مرکز پلکان، تعظیم کنان به انتظار ماند. کاهن بزرگ نیز، شاهنشاه را تا یک اشکوب بالاتر همراهی نمود و بعد او هم زانو زد و در چهارمین اشکوب عمارت متوقف شد.

سرانجام، این شوتروک ناهونته بود که تنها و با دلی اندوهگین - همان اندوه قدیمی که گویی هرگز از جان او دست نمی کشید - از پله های آخرین اشکوب معبد اینشوشیناک بالا رفت. طبقه ای که خالی بود و هیچ کس در آن دیده نمی شد. با رسیدن او به آن طبقه ای ممنوعه و رازآلود، همه ی حاضران بر زیگورات و جمعیت درون صحن معبد و کل شهر شوشون، خاموش شدند.

شاهنشاه نیز از راه‌پله‌ای نهان در میان دیوارهای خشتی گذشت و قدم به جایی گذاشت که در آن روز تنها برای او گشوده بود و در روزهای دیگر سال، تنها برای پاشیشو ربو و کاهنان بلند مرتبه‌ی دیگر...

اما جان او اینک شفاف‌تر از همیشه، خاطراتی را در یاد می‌آورد که هیچ در آن لحظات، دلخواه مرد جوان نبودند... اینکه، ده روز پس از کشتن جادوگر، بسوی غرب گریخته و به نخستین پایگاه مرزی ایلام رسیده بود. بی‌آنکه لحظه‌ای را تلف کند، خود را به آنها شناسانده و آنان نیز در برابر نشان حکومتی او، بی‌درنگ سر به اطاعتش گذارده بودند. شوتروک نیز گروهی را با خود برداشته و دوباره به درون فلات، قدم گذارده بود.

آنچه می‌دانست و می‌خواست، دیدار دوباره‌ی آن بانوی عاشق و مهربان بود و نوازش گیسوان بلند و بی‌بزکش که خوشبوترین عطر جهان از آنها برمی‌خاست. برایش مهم نبود که در آن ورود تازه به قلب فلات، چه بر سرش خواهد آمد یا حتی بر سر آنچه که در خورجین با خود حمل می‌کرد... پیشاپیش یارانش، روز و شب می‌تاخت و بی‌صبر رسیدن به دشتی بود که اندکی پیش، خائنانه آن را ترک گفته بود.

اما زمانی که دشت یار در افق دوردست پدیدار شد، شوتروک ناهونته اندیشید بی‌تردید راه را اشتباه آمده است! که اینک تنها بیست روز از آن دم می‌گذشت که او مهتر بزرگ را به خاک انداخته، ایل‌اش را در سوگ نشانده، خیمه‌ی زرین را تُهی کرده و به خون نشانده بود... اما دشت، دیگر آن دشت نبود! گویی هزار سال از آن روزگاری می‌گذشت که او از آن گریخته بود و اینک تنها سیاهی بود و تباهی...

پس بسوی ایل بانویش تاخت و ویرانی، در چشمانش آشکارتر و انبوه خیمه‌گان سوخته در نظرش پدیدارتر شد! دشت را انگار، در آتش نبردی بزرگ سوزانده



بودند و ایل را به تمامی از میان بُرده... شبیه بود به اینکه صاعقه‌ای از فراز کوهساران برجهیده یا جادویی با ضربتی سهمگین، همه‌جا را فرو کوفته باشد. خاکستر خیمه‌ها در باد به هرسو پراکنده می‌شد و دیگر اثری از رَمه‌ها و مَشک‌ها و خنده‌ها نبود!

شوتروک‌ناهوخته از اسب فرو افتاد و گریست و سربازانش با شمشیرهای آخته و تنهای خسته، در پی او پیاده شدند بی‌آنکه بدانند سرورشان چرا آنگونه می‌گرید یا آن دشت در پیِ کردار ننگینِ کدام کس، این‌چنین گام در دیار نیستی نهاده است...

گویی گروهی سوگندخورده و کمین‌بُرده، با کینی به ستبری هزاران سال، از مرگ مهتر و غارت گنج‌خانه‌ی خیمه‌ی زرین، خبردار شده و امان نداده بودند. بر سر آن ایل سوگوار و غمین تاخته، همه را کشته یا به اسیری بُرده بودند.

هنگامی که شاهزاده‌ی ایلام با پیکر بی‌جان بانویش، در خیمه‌ی سوخته‌شان - که روزگاری میعادگاه عشقی جاودانه بود - رودررو شد، دانست که همسرش تا پای جان، برای به اسیری نرفتن خود و فرزند در شکمش، با غارتگران نبرد کرده و همانجا بر خون خویش غلتیده است. پس جهان در برابر چشمان مرد جوان چرخید و به خاک غلتید؛ به خاک افتادنی که تیغ صد پهلوان نیز نمی‌توانست آن‌گونه او را به خود کرده‌ی خویش، فرو افکند.

به خود که آمد، تاریک شده بود و حالا بر مزار بانویش و آن فرزند که هرگز زاده نشده بود، بر خاک نشسته بود. پس یاران خویش را که به انتظار فرمان بعدی او مانده بودند، مرخص کرد و خود بر اسب خویش جَست و خاک‌آلوده و بیچاره، راهی دیار ناکجا شد. تنها همان چهارپاره فلز رخشان را در خورجین داشت و آن انگشتی که گویی برای ابد بر دست او چنگ انداخته بود. حتی زمانی که یک‌روز سرانجام، پای‌درختی عظیم و چندهزار ساله، بر دل خویش چیره

شد تا از شرّ آن پایه‌های شیر-وشی که سبب‌ساز همه‌ی این فلاکت بودند، آسوده شود، باز هم نتوانست انگشتر را در بیابان بیندازد و برای همیشه از آن بگذرد... پس درخت را که سروی\* هزار ساله بود و سایه‌فکن، در کنار روستایی به نام «بَر کو» نشان کرد و پنجه‌گان را شبانه، درست در سوی شرقی آن درخت به خاک زمین سپرد. آنگاه دیگر بار و دیوانه‌وار، بی‌آنکه ذره‌ای سر سازش با دیو اندرون خویش داشته باشد، سر به کوه و بیابان گذاشت و از شهرها و مردمان، دوری جست.

ماه‌ها در پی هم، این‌چنین آواره در جهان بود تا گذارش به «کورن‌گان» افتاد؛ نیایشگاهی که دروازه‌هایش به روی همگان باز بود و خادمان بی‌مزد و متّش، شاید همچون خود او، هر یکی رازی سر به مهر و سنگین در سینه نهفته داشتند و جایی جز آنجا از برای آرام شدن نیافته بودند... پس شهزاده‌ی پریشان، در همان معبد بالابلند مقیم گشته بود تا در خلوتگاه آن، اندکی از رنج عظیم خویش بکاهد. پس، برفراز آن چکاد آرام‌بخش و رود مارگونی که بی‌اعتنا به همه‌چیز و همه‌کس، دشت را به دو نیم می‌کرد و خرامان از میان گیتی می‌گذشت، روزها و شب‌هایش را سپری کرد و آهسته‌آهسته از یاد بُرد که روزگاری شهزاده‌ای بوده که چشم‌های امید یک دیار، از تابناکی کوشش‌های او، سو می‌گرفته است...

---

\* درخت سرو ابرکوه: کهنسال‌ترین موجود زنده‌ی ایران؛ و به روایتی پیرترین - یا یکی از پیرترین - موجودات زنده بر سیّاره‌ی زمین که عمرش را دستکم ۴۲۰۰ سال (تابلو سازمان محیط زیست یزد در مقابل خود درخت) و برخی نیز تا ۸۰۰۰ سال برآورد کرده‌اند. خارق‌العاده آن است که این سرو سایه‌فکن، در قلب بیابانی برهوت، میان راه یزد به شیراز در کنار شهر باستانی اَبَر قو (ابرکوه) ایستاده و همچنان تندرست و قبراق به دوردست‌ها می‌نگرد. برخی بر این باورند که این درخت، یکی از همان سروهاست که آشو زرتشت سپیتمان، خود با دو دست خویشتن، آنها را در ایران زمین کاشته است (ویکی‌پدیا - زیر واژه‌ی سرو ابرکوه - به نقل از نزهت القلوب "حمدالله مستوفی" و "الکساندروف" دانشمند روس و روزنامه "چاینا دیلی").

با همین اندیشه‌ها، راه‌پله‌ی دراز و مُسَقَّف را بسوی سر زیگورات پایتخت طی کرد و به تنهایی گام بر واپسین اُشکوب برج سبدگون نهاد. همچو آن دم که هنوز از بطن مادر نزاده بود و اینک در گذر آن سی و پنج سال، که گویی هزار سال بیش، بر او گذشته بود، می‌خواست که دیگر بار از نو زاده شود...

پس گوشه‌ی ردای ارغوانی زربافتش را بالا گرفت و از آن فرازناهی، بر شهری سر برکشید که تمام امید و مشیتش، اینک به او بود! دست‌هایش را بر سر باشکوه‌ترین شهر جهان از هم گشود و سر سوی آسمان‌ها گرفت و چشم بست. هنوز سخنان کوک‌سیموت پیر در گوش‌اش می‌جنبید که یک روز پیش از رسیدن‌شان به شوشون گفته بود: تو نمی‌توانی گناهان پیشین‌ات را هر چند بزرگ، با بی‌اعتنایی به مسئولیت‌هایی که از برای‌شان آفریده شده‌ای، پاکیزه کنی!... دست غارتگران در راه را از سرزمین‌مان کوتاه کن و این‌گونه صد نفرین در پیش را به صد دعای نیکو بگردان تا بار کرده‌های نادرست قدیمی تو نیز اندکی سبک شوند و دل‌ات آرام گیرد...

شاهنشاه جوان ایلام، نفس عمیقی کشید و برای روح کوک‌سیموت که تنها اندکی پس از بازگرداندن او به شوشون، در بستر در گذشته بود، طلب آمرزش کرد. او را در دخمه‌ی سلطنتی «شاخداران بنیانگذار»، بسان برادری حقیقی برای شاه «هلوتوش»، در تابوت نهاده و به جهان پسین سپرده بودند گرچه شوتروک هرگز باور نداشت که او مُرده باشد، همچو پدرش که او را نیز همواره در کنار خویش زنده و حاضر می‌دید...

کوشید از همان دم، نیروهایش را به کار گیرد و چشم به فتوحات آینده دوزد. آماده بود که به محض پایین رفتن از آن نیایشگاه مینوبخش، فرمان دهد که مالیات مردمان از پیر و جوان، تا یک سال بخشوده شود. می‌خواست کشاورزان نیرو گیرند، دام‌ها افزوده گردند، تن و روان مردمان، آسوده و خانه‌ها لبریز از عشق شوند.

آماده بود که به محض رسیدن به مردمی که پایین همان زیگورات منتظرش بودند فرمان دهد تا در مدرسه‌ها و مکتب‌خانه‌های ایلام، درس عشق به میهن دهند و کودکانی پیرو رند که با شمشیرهایشان بخوابند و برخیزند تا دیگر دشمنان، جرأتی برای هجوم به ایلام نیابند.

سپس اندیشید که به زودی با شاهان محلی، دست رفاقت خواهم داد؛ با دیار همسایه‌مان «ورهشی»... با گردهای دلیر و ملکه‌ی خردمندشان «ناردو»... که او نیز آرزومند همپیمانی ماست تا دست غریبان را از سر مردم خویش کوتاه کند... و با آریاییان سوی شرقی فلات تا آرتّه و بلخ و زابلستان که آنان نیز از بدعهدی‌های مردم میانرودان بیزار بودند...

سپس به آسانی، آن روز را پیش چشم دید که با هم‌پیمانی مردم ایلام و فلات، کاسیان و آشوریان و بابلیان را که سخت به مجادلات درونی و نبردهای خویش مشغول بودند، غافلگیر خواهد کرد و به آنها طعم ستم‌هایشان را خواهد چشانند! با نیرویی که از آن اندیشه‌ها و نقشه‌ها گرفته بود، چشم گشود و ناگاه، او را دید که از فراز افق‌های دوردست، بسویش می‌آمد... گمان کرد چشمانش خطا می‌بینند اما وقتی همه‌همه در جمعیت گرداگرد معبد افتاد، دانست که تمامی حاضران نیز او را دیده‌اند!

و ناگاه، آن پرنده‌ی بزرگ و سعادت‌بخش با بال‌هایی افراشته، بسان عقابی باشکوه

---

\* ورهشی: سرزمینی خودمختار و البته همیشه دوست، وفادار و متحد با ایلامیان باستان در برابر میانرودانی‌ها که اغلب نیز قربانی نبردهای بین‌النهرین و ایلام می‌شد. شاید جای امروزی آن با قصبه‌ی فارسان در چهارمحال و بختیاری کنونی مطابق باشد (وبلاگ فرهنگ و اندیشه - مفرد. جواد - متن «مطابقت ورهشی عیلامیان باستان با قصبه فارسان - ۳۰/۶/۹۱») در هر حال، از این قلمرو، نام «هوپشوم کیبی» شاه ورهشی برجای مانده است (هیتس. والتر - شهریار ایلام - ت: دکتر پرویز رجبی - نشر ماهی - صص ۸۳ و ۸۸ و ۱۰۰ و ۱۳۱).

\*\* ملکه ناردو: نام این شهبانو با ده هزار نیروی گردش، بعنوان یکی از متحدان سرزمین ایلام برجای مانده است. (شهریاری ایلام - صص ۱۰۸ و ۱۰۹).

یا حتی سیمرغی ناگرفتنی، از طبقات فرازین جهان به آسمان نزدیک شهر فرود  
آمد و بر بامِ معبد نزدیک شد. غریوی عظیم سر داد، چرخِ فراخ زد و بعد در  
میان ابرها، بسوی مغرب زمین ناپدید گشت...

## فصل چهارده

### «چه نصورها که می آیند...»

بی آنکه دیگر چیزی کنار دفترچه‌ام بنویسم، آن را بستم و در جیبم گذاشتم. جرعه‌ای از فنجان تازه‌ام نوشیدم و غرق در اندیشه و بی‌طاقت از آن چیزها که شنیده بودم، گفتم: آیا می‌شود این عالیجناب «هولوگرام باستانی» را از نزدیک دید؟! در این صورت می‌شود مطمئن شد که این چیزها، محصول تصویری یک جور هوش مصنوعی نیست که این روزها خیلی هم مُد شده...

بانوی پیر عکس‌هایش را از روی میز جمع کرد و در کیف دستی بزرگش چپاند. آنگاه هوشمندانه و رندانه نیشخندی زد و با صدایی آهسته گفت: بله، وضع بسیار آشفته و خطرناکی‌ست! با سیاست‌های حکومت نالایق، هر روز بیکاری بیشتر می‌شود و دزدی برای یک لقمه نان، فراوان‌تر! و البته هر حرفه‌ای برای خودش دزدهای متخصصی دارد و در کار ما هم، بوقلمون‌خورهای بوقلمون‌صفتی هستند که باید با دقت تمام مراقب‌شان باشیم؛ به ویژه تا زمانی که «عالیجناب» را رسانه‌ای نکرده‌ایم!

سپس از داخل کیفش، یک تَبَلت با سایز متوسط بیرون کشید و مشغول یافتن فایل‌ی در آن شد. فنجان خالی را در نعلبکی سفالی گذاشتم و برای خالی‌نماندن عریضه گفتم: خوب هم مجهزید... راستش را بخواهید اصلاً شباهتی به آن دسته از قدیمی‌ها ندارید که حتی بلد نیستند، یک ایمیل را باز کنند!

سپاسگزارانه لبخندی زد و درحالی که نگاهش را بین فولدرها می‌چرخاند و با مهارت و سرعت، باز و جابجای‌شان می‌کرد، پاسخ داد: فهم و علاقه به تاریخ، هیچ تضادی با علاقه‌مندی به پیشامدهای جهان آینده ندارد... راستش خیلی‌ها فکر می‌کنند که چون تاریخ، از گذشته می‌گوید، لاجرم مورخ هم باید بوی نا بدهد! اما برعکس، من فکر می‌کنم کسی که قدم به مسیر تاریخ می‌گذارد، مسئولیتش دوچندان است چون می‌پذیرد سرتاسر «خطّ زمان» را به دوش بگیرد و آینده را در آینه‌ی حال و گذشته نگاه کند... موافق‌اید؟!

سپس بی‌آنکه به انتظار نظر من بماند، ادامه داد: و اما درباره هولوگرافیکی بودن سیستم تخت که فرمودید، باید به شما بگویم شباهت‌هایی کلی وجود دارد میان آنچه در او به کار رفته با آن چیزی که دانش امروزی به آن رسیده... منتها با یک تفاوت! این که نظریات تازه‌ی این چند دهه، درباره هولوگرافیکی بودن جهان و کارکرد مغز، هنوز و در عمل نسبت به آن دستگاه باستانی بسیار عقب‌ترند و درواقع راه بسیاری تا رسیدن به پویایی و نیرومندی به کار گرفته شده در جَهَن بُرزین، در پیش است!

صفحه‌ی تبلتش را بسویم نشانه گرفت و گفت: این را پلی کنید و ببینید! تبلت سفید را از دستش گرفتم و قطعه فیلمی را که برایم آماده کرده بود براه انداختم؛ چیزی که مقابل چشمانم آمد عجیب‌ترین صحنه‌ای بود که در سراسر عمر، تا آن دم دیده بودم: «در سحرگاهی سرخ، گروهی از سربازان عهد کهن، در پس یک کوه کمین می‌کشیدند؛ جامه‌هاشان ایلامی بود و همگی با شمشیرهای آخته، آماده‌ی فرمان حمله بودند...

ناگاه مردی - همان مرد که در تمامی تصویرها بود- سوار بر اسب از صخره‌ای بالا رفت و از فراز آن به زبان ایلامیان کهن، غریوی سر داد که در پی آن، جهان لرزید. آنگاه از پس هر صخره، مردی، شمشیری و اسبی برخاست تا سرانجام موجی از دلاوران شاخدار، دشت را در خود فرو کشید! سربازان غفلت‌زده‌ی بابلی،

به گریز و دفاع کوشیدند اما دیگر دیر شده بود...»

چیزی که در آن قطعه فیلم، بیش از همه غریب بود، نحوه‌ی برداشته‌شدن تصویرها بود! تصویرها عمق میدانی بی‌نهایت داشتند و شفافیت‌شان چنان بود که گویی با مدرن‌ترین دستگاه‌ها، بر وضوح و گرافیک‌شان کار شده‌اند... سرعتی در حرکت از یکسو به سوی دیگر میدان، که انگار فیلمبردار فرامادی‌شان، مطابق اراده خود بر سر میدان پرواز می‌کرد و از دور تا نزدیک به هر جا که می‌خواست می‌جهید؛ چیزی حتی ورای تکنولوژی سه‌بعدی‌سازی کنونی سینما و ورای واقعیتی که در چنته‌ی اختیارات آدمیان امروز است!

«... و آن فرماندهی شاخدار نشسته بر اسب، رها کرده افسار، با هر دو دست، گرز و شمشیر می‌زد بی‌آنکه حتی لحظه‌ای به پشت سر خویش بنگرد... و در آن سحرگاه اسطوره‌ای، زیر نور سرخی که بر جهان می‌تابید، سایه‌ها کش آمدند و جان‌ها، پیکرها را فرو انداختند تا دشت، انباشته از تن‌های بی‌جنبش شد. سپس دژکوب‌های ستبر ایلامی سر رسیدند و دروازه‌ی اعظم را کوبیدند تا سیل مهاجمان کین‌جو، به اندرون دژ سرازیر شد...»

اختیارم را دیگر بار از دست دادم و بی‌آنکه از صفحه چشم بردارم، با صدایی بلندتر از آنچه که باید، غریدم: این همان مردی است که در عکس‌ها بود! یعنی شما می‌خواهید بگویید که او اصل است... یعنی خود اوست که...

پیربانو با صدایی آهسته که مرا نیز دعوت به آرامش می‌کرد، زمزمه نمود: بله، او «شوتروک ناهونته»ی بزرگ است! خود اوست در سال ۱۱۶۰ پیش از میلاد و پنج سال پیش از مرگش؛ زمانی که ناگهان از هجوم بزرگ و نهایی خود به بین‌النهرین، پرده برداشت.

دوربین چنان از میان فوج سربازان هر دو سو عبور می‌کرد و از لابلای سلاح‌ها و دست‌وپای اسبان و چرخ ارابه‌ها می‌گذشت که گویی آن صحنه‌ها را با پیشرفته‌ترین رایانه‌های روز هالیوود و با گزاف‌ترین هزینه‌ها ساخته‌اند!



اما فیلم ناگهان متوقف شد و من حیران و خاموش به آخرین تصویر ثابت مانده از آن خیره ماندم تا پیربانو غرید: بر حافظه‌ی غریب آن پنجه‌ها، نقش بسی فرمانده و فرمانرواست در نبردها و شادخواری‌ها یا شکست‌ها و فروپاشی‌ها. نقش بی‌شمار آدمیزادی که در کوی‌ها و شهرها آمده و رفته و نقش‌ها زده‌اند بر پهنه‌ی کوه و جنگل و دریا...

تبلت را به آهستگی از میان انگشتانم بیرون کشید و زمزمه کرد: همین حالا هم که من و شما مشغول صحبت هستیم، کار ما توقفی ندارد! «جَهَن بُر زین» در اتصال با سیستم ضبط تصاویری که برایش ساخته‌ایم، هر دم پاره‌هایی نظیر این را از دوره‌های گوناگون و به شکلی تصادفی، بیرون می‌ریزد و ما نیز هرگز به تصویرهایش عادت نمی‌کنیم!

سپس قطعه فیلم دیگری را برایم آماده کرد و روبروی چشمانم گرفت که چنین بود:

«شاه شوتروک، اینک با جامه‌های خواب، تنها از میان دالانی نیم‌تاریک می‌گذشت... پیدا بود که پاسی از نیم‌شب گذشته و جز پاسداران شب، کسی بیدار نیست. زیرلب با خود سخن می‌گفت و اندوهگین و غرق در اندیشه بود. روبروی یکی از پنجره‌ها ایستاد و به آنچه از دوردست‌های شهرش، از آن دریچه بر او پیدا بود، نگریست...

باد گرم و شرجی که از دریا‌های نزدیک می‌آمد، ریش و موی سپیدش را درهم می‌ریخت اما او بسان خواب‌زدگان، سر در میان درگاه خشتین فرو برده بود و با خود نجوا می‌کرد... گویی آواز یا سرودی را زیرلب مرور می‌کرد که روز پیش، از دهان خُنیاگری و یا کاهنی شنیده بود. مدتی همچنان باقی ماند و بعد سر از درگاه پنجره بیرون کشید. آهسته از دالان گذشت تا نجوایش در نیم‌تاریکی مشعل‌ها فرو رفت و سایه‌اش در میان دیوارهای ستبر ناپدید شد...»

نفهمیدم چه اندازه زمان گذشت که با بیرون رفتنِ تبلت از میان انگشت‌هایم،

دریافتم مدتی هست که آن پاره فیلم به پایان رسیده و من نجواوار، شاید ده بار - کم یا بیش - با خود غریدم: عجب!

آنگاه با حیرتی بی نظیر از کشفی که پیش رویم دهان گشوده بود، ناگاه زمزمه کردم: پس با این روش می شود داریوش بزرگ را... یا بهرام چوبینه، مهرداد پارتی یا شاهپور بزرگ ساسانی و خیلی های دیگر را هم دید و...

بانو آراین در سکوت تماشا می کرد و فرصت داد تا حرفم را کامل کنم اما من بی آنکه بتوانم دانسته های تازه ام را جمع بندی کنم یا بدانم تیر بعدی، چه هنگام بسویم رها خواهد شد، خاموش شدم!

پس پیربانو صفحه ی رویین تبلتش را بست و با آرامش خاصی که گویی نقطه ی مقابل التهاب من بود، زمزمه کرد: ما مدت ها است که روز و شب در حال ثبت و ضبط و دسته بندی عکس ها، فیلم ها و دانسته های مان از این پدیده هستیم و به زودی نوع بشر با یک کتابخانه / فیلم خانه ی بزرگ یا بهتر بگوییم... با یک دایره المعارف بی نظیر و یک دانشنامه ی مصور بی بدیل، روبرو خواهد شد که می تواند سرتاسر شنیده ها و خواننده های تاریخی را با کیفیت و دقت بی نظیر آن مقایسه کند و نکته های بسیار بیاموزد! پدیده ای که اصالتش از نظرگاه تجربی و علمی، به آسانی قابل تأیید و عظمتش نزد دوست و دشمن غیر قابل انکار خواهد بود. موجودی که تمامی اشتباهات انسان ساخته ی تاریخ این دیار را تصحیح خواهد کرد و بر دامنه ی دانسته های درست آن، به طرزی شگرف خواهد افزود...

خاموشانه به سخنانش گوش سپردم اما ژرفای جانم هنوز تا آن هنگام که خودم با اصل آن «پدیده» رودررو نمی شدم، آرام نمی گرفت... اندیشیدم اگر این زن دروغ بگوید که هیچ؛ می شود پرونده ای درباره ی یک مجنون با نبوغ آمیزترین خیالبافی قرن!... اما اگر راست بگوید و ادعاهایش درست باشند آنگاه براستی شیئی شگفت تر و مهم تر از آن بر این سیاره یافت نشده و نخواهد شد!

پایان فصل چهاردهم؛

ادامه دارد...